



کتاب سوّم گرگ و میش : کسوف (eclipse)

نویسنده : استفنی مایر

ترجمه : احسان نصرتی

تایپ و بازبینی متن : میلاد مهربانی فر

کاری از گروه خانواده کالن ، فارسی.



فصل هفتم

پایانی ناخوشایند

رزالی در درگاه در ایستاده بود، صورت بی نقص اش در دودلی موج میزد.

« البته. » صدایم در اثر تعجب به لرزش افتاده بود « بیا تو »

نشستم، خودم را روی مبل جمع کردم تا جایی باز کنم. معده ام به خاطر دیدن تنها کالنی که چشم دیدن مرا نداشت، به درد افتاده بود. سعی کردم بفهمم دلیل دیدار شبانه او چه می تواند باشد؛ اما ذهنم کاملاً قفل شده بود.

پرسید : « چند دقیقه از وقت تو به من میدی؟ بیدارت که نکردم، کردم؟ » نگاهش از تخت خالی به سمت مبل حرکت کرد.

« نه، من بیدار بودم. البته ، می تونیم حرف بزنیم. » نمی دانستم که آیا او هم می تواند به خوبی خودم هشدار می که به راحتی در صدایم پیدا بود را بشنود یا نه.

به آرامی خندید، خنده ای مانند زنگ زنگوله ای دلنشین. « اون به ندرت تورو تنها میزاره. به خودم گفتم بهتره به بهترین نحو از این فرصت دست به اومده استفاده کنم »

یعنی او می خواست چه چیزی به من بگوید که در جلوی ادوارد نمی توانست؟! دستانم در کنار حاشیه کاناپه باز و بسته شدند.

« خواهش می کنم فکر نکنی من قصد مزاحمت دارم. » صدای رزالی صاف و شفاف بود. دستانش را روی زانو هایش گذاشت و به آنها چشم دوخت . « می دونم در گذشته خیلی به احساسات تو صدمه زدم ، ولی دیگه نمی خوام تکرار بشه . »

« نگران نباش رزالی. احساسات من خوب خوبه! چی شده؟ »

دوباره خندید. صدایش شرمنده به نظر می رسید. « می خوام سعی کنم برات توضیح بدم که چرا فکر میکنم تو باید انسان بمونی ، و چرا اگر میشد خودم هم انسان باقی می موندم . »

« اوه »

او به شوک نهفته در صدایم خندید، و بعد آهی کشید.

در حالی که بدن فنا ناپذیرش را جمع میکرد پرسید « آیا تا به حال ادوارد برات تعریف کرده که من چه جوری خون آشام شدم؟ »

نفس عمیقی کشیدم، ناگهان غم زده شدم « ادوارد گفت یه چیزایی مثل بلایی که تو پورت آنجلس برای من رخ داد، سر تو هم اومده. تنها فرقی این بوده که هیچکس نبوده که تو رو نجات بده. » با یادآوری این خاطره بر خودم لرزیدم.

« واقعا این چیزیه که اون به تو گفته؟ »

« آره. » شگفت زده پرسیدم : « چیز دیگه ای هم هست؟ »

به بالا نگاه کرد و به من لبخندی زد. لبخندی تلخ و جگر سوز ، اما بسیار زیبا و درخشان.

او گفت : « آره. یه چیز دیگه هست »

به بیرون پنجره خیره شد و من منتظر ماندم. به نظر می رسید سعی میکند خودش را آرام کند.

« دوست داری داستان منو بشنوی بالا؟ پایان ناخشانیدی داره ، اما آخه عاقبت کدوم یکمون خوش بوده که مال من باشه؟ ما الان همگی زیر سنگ قبریم »

آهی کشیدم؛ گرچه به خاطر حالت صدایش ترسیده بودم.

« من در دنیایی متفاوت با تو زندگی کردم، بلا . دنیای انسانی من به مراتب ساده تر از دنیای تو بود. سال نهصد و سی و سه بود ، من هجده سال داشتم، و بسیار زیبا بودم. زندگی عالی داشتم »

از پنجره به ابرهای نقره ای خیره شد. افکارش دور دست ها را می کاوید.

« والدین من از طبقه متوسط جامعه بودند. پدرم شغل صابنی در یک بانک داشت، چیزی که حالا درک میکنم چرا این همه مغرور بود ، اون دارایی هاش رو با ذکاوت و سخت کوشی به دست آورده بود. اما شانس هم دخیل بود. همه اینها در اختیار من بود. در خانه ما، تنها مشکل، شایعه رکود اقتصادی بود. البته من مردم فقیر را می دیدم. اونهایی که خوش شانس نبودن. نظر پدرم این بود که دلیل بدبختی این مردم خودشان هستند .

وظیفه نگهداری از خانه با مادرم بود ، و همینطور من و دو برادر کوچک ترم که دوران کودکی را بی خیالی

می گذراندند. من فرزند اول و عزیز دردانه والدینم بودم. در اون زمان من درک نمی کردم، اما والدینم با داشتن من، گنجی بزرگ را در مالکیت خود داشتند. ما هم چیز داشتیم. اما باز هم بیشتر می خواستیم.

ما دوستان خوبی داشتیم، از رده ها بالای مملکت و زیبایی من برای آنها مثل یک نعمت بود. دیگران بیشتر از خودم به این امر توجه داشتند.

بر عکس من والدینم هیچ وقت راضی نبودند. ولی من از خودم بودن راضی بودم، از رزالی هیل بودن. بعد از دوازده سالگی چشم همه مردان اطرافم به من بود. از اینکه دوستان دخترم وقتی که دستانم را در موهایم فرو می کردم، از حسرت دق می کردند. از اینکه مادرم به من افتخار می کرد و پدرم برایم لباس های زیبا می خرید شاد بودم.

من دقیقاً می دانستم در دنیای بیرون چه می خواهم و هیچ راهی نبود که به آنها نرسم. می خواستم دوستم داشته باشم، می خواستم دستور بدهم، دلم می خواست یک عروسی بزرگ داشته باشم، با یک عالمه گل. طوری که تمام مردم شهر مرا ببینند که دست در دست پدرم به سمت همسر آینده ام حرکت می کردم. من زیبا ترین پدیده ای بودم که آنها به چشم دیده بودند. تعریف و تمجید برایم حکم هوا را داشت، بلا. من احمق و از خود راضی بودم. اما خوشنود هم بودم. « لبخندی زد و با تصور تغییراتش خندید.

« رفتار پدر و مادرم همیشه همان چیزی بود که من توقع داشتم. با تمام وسایلی که دوست داشتم و آدم هایی که در آشپزخانه مدرنمان تمیز کاری و آشپزی می کردند. همونطور که گفتم من از خود راضی بودم. جوان و بی نهایت از خود راضی. و دلیلی نمی دیدم که چرا نباید اینطور رفتار می کردم.

چیزهایی هم بود که خواستار آنها بودم، چیزهایی معقول تر، یک چیز مخصوص، نزدیک ترین دوستم دختری به اسم وِرا بود. او در جوانی ازدواج کرد، وقتی هفده ساله بود. با مردی که والدینم هرگز برای من مناسب نمی دیدند، یه نجار ساده، یک سال بعد اون صاحب یه پسر شد یه پسر کوچولوی خوشگل و تپل مپل با موهای سیاه رنگ. برای اولین بار در زندگی ام به داشته ی یک نفر دیگه حسادت کردم «

با چشمانی دردمند به من خیره شد « زمان سختی بود. من هم سن تو بودم اما من آماده بودم. برای داشتن فرزند خودم. من خانه و همسر خودم را می خواستم که قبل از رفتن به سر کار مرا ببوسد، درست مثل وِرا. فقط من خانه ایی دیگر را در سر می پروراندم... «

تصور دنیایی که رزالی برایم تصویر کرده بود بسیار سخت بود. داستان زندگی اش بیشتر شبیه قصه های پریان بود تا واقعیت. با حیرت متوجه شدم، این همان دنیایی است که ادوارد هم تجارب انسانی اش را در آن گذرانده بود. دنیایی که در آن بزرگ شده بود، وقتی رزالی در سکوت فرو رفت، من به فکر فرو رفتم که آیا همانقدر که دنیای رزالی برای من ناآشنا بود دنیای من هم برای ادوارد ناشناخته بود؟

رزالی نفسی کشید، و وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد صدایش تغییر کرده بود. آرزومندی در صدایش آشکار بود.

« در روچستر ، تنها یک خانواده سلطنتی زندگی می کردند. پادشاه به تنهایی کافی می نمود . پادشاه رویس مالک بانکی بود که پدرم در آن کار می کرد. تمام مشاغل شهر از آن پادشاه بود. و اینطوری بود که پسر پادشاه رویس... » با گفتن این نام لبانش را گزید. « منو برای اولین بار دید. او می خواست صاحب بانک بشود و به سرپرستی آن بپردازد. دو روز بعد، مادرم فراموش کرد تا ناهار پدرم را همراهش به سر کار بفرستد. مادرم از تعجب شاخ درآورد وقتی دید که من لباس ابریشمی زیبایم را به تن کردم و موهایم را دور سرم جمع کردم و به سمت بانک دویدم.» رزالی به خشکی از هر طنزی خندید.

« من متوجه نشدم که تمام حواس رویس به من معتوف شده است. همه به من نگاه می کردند. همان شب اولین دسته گل رُز سرخ به در خانه مان رسید. البته او هر شب یک سبد گل رز به خانه مان می فرستاد . اتاقم همیشه مملو از گل بود. وقتی خانه را ترک می کردم، تمام وجودم رایحه گل سرخ میداد. رویس خیلی خوش تیپ بود. رنگ موهاش از من روشن تر بود. و چشمان آبی رنگ داشت. می گفت چشمان شبیه گل بنفشه است، و به گل های رز که همیشه در بغلم بود میآید.

خانواده ام راضی بودند ، همه چیز حل شده بود. این همه آن چیزی بود که آرزویش را داشتم. و رویس هم مرد رویاهای من بود. شاهزاده پریان من، آمده بود تا شاهزاده خانمش را با خود به قصرش ببرد. هر چه که می خواستم، اما هنوز هم همه چیز را بدست نیاورده بودم. دو ماه از آشنایی مان نگذشته بود که نامزد کردیم.

ما زمان زیادی را با هم نمی گذرانیدیم. رویس گفته بود در بانک وظایف بسیاری را بر دوش دارد، و وقتی ما با هم بودیم، دوست داشت مردم ما را با هم ببینند. مرا در بازوان او ، من هم خوشم میآمد. ما با هم به مهمانی های بسیاری می رفتیم . می رقصیدیم ، و لباس های زیبا می پوشیدیم ، وقتی تو پادشاه باشی تمام درها برایت باز هستند، و فرش قرمز جلوت پهن می شود .

نامزدی طولانی داشتیم. و بعد همه چیز برای یک مراسم عروسی مجلل آماده بود. من به تمام چیز هایی که می خواستم می رسیدم. وقتی دوباره ورا را دیدم، دیگر احساس حسادت نمی کردم. فرزاندانم را در حیات قصر

پادشاه در حال بازی کردن تصور می کردم. و برایش افسوس می خوردم «

ناگهان رزالی سکوت کرد . دندان هایش را بر هم سایید. من از داستان دور شدم و فهمیدم قسمت ترسناک ماجرا نزدیک شده. همونطور که گفته بود، پایان خوشی در کار نبود. ترسناک به این دلیل که او بیشتر از بقیه به خاطر گذشته اش رنج می کشید ، شاید به این خاطر که او تمام ثروت و قدرتش را با هم از دست داده بود.

زمزمه کرد « من آن شب را در خانه ی ورا بودم. ». صورتش زیبا و بی حالت بود. و سخت. « هنری کوچولو واقعاً دوست داشتنی بود. وقتی می خندید گونه هاش گود می افتاد ، دیگه خودش می تونست راه بره و بشینه. وقتی من داشتم می رفتم، ورا پشت سرم به جلوی در آمد ، فرزندش در آغوشش بود و دست همسرش هم دور کمرش گره شده

بود. وقتی فکر میکرد من نگاه نمی کنم، گونه همسرش را بوسید. اصلاً راضی نبودم، وقتی رویس مرا می بوسید، اصلاً اینگونه نبود، مهربان و صمیمی، فکرم را منحرف کردم. رویس شاهزاده من بود. یک روز، من ملکه میشدم» گفتنش به خاطر نور نقره ای ماه سخت بود، اما استخوان های صورتش برجسته شده بودند.

« آن شب خیابان خیلی تاریک بود. حتی با وجود لامپ های کنار خیابان که روشن شده بودند. متوجه نبودم که تا دیر وقت در خیابان مانده ام.» صدایش دیگر تقریباً غیر قابل شنیدن شده بود. زمزمه کرد « هوا خیلی سرد بود. سردتر از آنچیزی که باید در ماه آوریل انتظارش را داشت. فقط یک هفته تا موعد ازدواج باقی مانده بود و از آنجا که نمی خواستم مریض شوم با سرعت به سمت خانه حرکت کردم. همه چیز خیلی واضح در ذهنم موند. جزء به جزء اتفاقات آن شب را به یاد دارم. اوایل، یادآوری این چیزا برام خیلی سخت بود. به هیچ چیز غیر از این نمی تونستم فکر بکنم. تمام خاطرات خوش گذشته از ذهنم ناپدید شده بودند»

آهی کشید و دوباره زمزمه کنان گفت: « آره، من نگران سرمای هوا بودم، نمی خواستم مراسم را داخل یک فضای در بسته برگزار کنیم...»

وقتی تنها چند خیابان با خانه مان فاصله داشتم، صدایش را شنیدم. چند تا مرد زیر یه چراغ شکسته جمع شده بودند. خیلی بلند می خندیدن. مست بودن، می خواستم فریاد بزنم و پدرم را صدا کنم تا مرا به سمت خانه همراهی کند، اما با توجه به فاصله ی کمم تا خانه، به نظر احمقانه می رسید. و بعد یک نفر اسمم را صدا زد.

یک نفر فریاد زد « رُز » و بقیه خندیدند.

متوجه شدم مردهای مست لباس هایی گرانقیمت و زیبا پوشیده اند. رویس و دوستان اش بودند. فرزندان طبقه اشرافی شهر.

رویس فریاد زد این رُز منه! با بقیه می خندید. به نظر می رسید عقلش را از دست داده باشد. به من گفت چرا اینقدر دیر کردی؟ ما سردمونه، تو مارو معطل کردی.

تا به حال این همه مست ندیده بودم اش. گاهی در مهمانی چیزی نوشیده بود. به من گفته بود که از شامپاین خوش اش نمی آید. حتی فکرش را هم نمی کردم که او به مشروبات قوی علاقه ای داشته باشد.

دوستان جدیدی پیدا کرده بود، دوستان دوستان اش از آتلانتا.

گفت بهت چی گفته بودم **جان**! بازویم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید. این از هلو های گرجستانی ام خوشمزه تره.

مردی که جان نام داشت موهای سیاه و بدن برنزه ای داشت. طوری به سر تا پای من نگاه کرد انگار داشت یک اسب می خرید.

جان گفت گفتش سخته ، و بعد به آهستگی گفت آخه خیلی پوشیده اس .

همگی خندیدن. رویس هم مثل بقیه.

ناگهان، رویس ژاکت من را از روی شانه گرفت و به سمت پایین شکافت ، ژاکت هدیه خودش بود . دگمه های ژاکت به اطراف پرت شدند و در کف خیابان پخش شدند.

رویس بلند خندید و گفت بهمون نشون بده چی داری. و بعد کلاهم را هم از روی سرم کشید. بر اثر کشیده شدن موهایم، درد تا ریشه مو نفوذ کرد و من فریادی زدم. اما به نظر می رسید آنها از شنیدن فریاد درد مند من لذت برده بودند...»

رزالی نگاهی ، ناگهانی به من انداخت، انگار فراموش کرده بود که من آنجا هستم. مطمئن بودم صورتم به سفیدی او شده است.

خیلی سریع گفت : « مجبور نیستی بقیه اش رو بشنوی. اونا منو تو خیابون رها کردند. همونطور که دور میشدند می خندیدند. اونا فکر می کردند من مرده ام. به شوخی به رویس می گفتند که باید دنبال یه عروس تازه بگردی ، رویس هم خندید و گفت اول باید یکم عزاداری کنم .

من در کف جاده منتظر مرگ بودم. هوا سرد بود، و درد شدیدی تمام بدنم را فرا گرفته بود و من شوکه شده بودم، در تعجب بودم که مرگم کی فرا خواهد رسید. بی صبرانه منتظر مرگ بودم تا از شر درد خلاص شوم. اما خیلی طول کشید...

اونوقت بود که کارلایل منو پیدا کرد. اون بوی خون رو شنیده بود و برای تحقیق آمده بود. یادم میآید از اینکه او سعی کرد مرا نجات بدهد عصبانی شده بودم. من هیچوقت از دکتر کالن خوشم نمی آمد، همینطور همسرش و برادرش که ادوارد باشه. همیشه از اینکه زیبایی آنها بیش تر از من بود حسودی می کردم. مخصوصاً زیبایی مردها شون. اما اونها زیاد قاطی مردم نمی شدند ، من فقط دوبار دیده بودمشون.

وقتی منو بلند کرد و شروع به دویدن کرد، احساس کردم مرده ام ، به خاطر سرعت ، احساس می کردم پرواز می کنم. یادم میاد از اینکه درد هنوز پابرجا بود ترسیده بودم...

و بعد من در یک اتاق خیلی روشن و گرم بودم. من خوابیده بودم، و درد داشت آرام آرام از بین میرفت. اما بعد چیزی خیلی تیز در گردنم فرو رفت ، در مچم ، در قوزک پایم. با وحشت جیغ کشیدم. فکر می کردم او مرا بیشتر شکنجه می دهد. و بعد آتش در درونم شعله کشید و من به هیچ چیز دیگر فکر نمی کردم. التماس اش کردم که مرا بکشد. وقتی ازمه و ادوارد به خانه برگشتند، از آنها خواستم تا مرا بکشند. کارلایل کنارم نشسته بود. به من می گفت که خیلی معذرت می خواهد و همه چیز تمام خواهد شد. او همه چیز را به من گفت، و من هم گاهی گوش میدادم. به من گفت

که چه موجودی است، و اینکه من به زودی به چه چیزی تبدیل میشدم. باورم نمیشد. هر بار که من جیغ می کشیدم، او از من معذرت می خواست .

ادوارد خوشحال نبود. صدایشان را می شنیدم که راجع به من حرف میزنند. گاهی از جیغ زدن دست می کشیدم. جیغ کشیدن فایده ای نداشت .

ادوارد می گفت تو به چی فکر می کردی کارلایل؟، رُزالی هیل؟ « رزالی به بهترین شکل صدای ادوارد را تقلید کرد. «اونجوری که اسمم رو می برد رو دوست نداشتم. انگار من ایرادی داشتم .

کارلایل سریع جواب داد نمی تونستم بزارم اون بمیره. خیلی ترسناک بود ، خیلی بیپرده.

ادوارد گفت می دونم و من لحن تحقیر آمیزاش را شنیدم. خشمگین بودم. نمی دانستم آیا او می تواند ماجرا را از دید کارلایل ببیند.

کارلایل با آرامی پاسخ داد خیلی ازش خون رفته بود. نمی تونستم ولش کنم.

ازمه با موافقت گفت البته که نمی تونستی.

ادوارد با صدایی خشک و خشن گفت مردم همه میمیرن. فکر نمیکنی اون خیلی قابل شناساییه؟ پادشاه الان یه گروه بزرگ رو برای جستجو فرستاده. هیچ کس به اون مرد شرور مشکوک نمیشه.

خوشحال بودم که کالن ها از مقصر بودن رویس با خبر بودن.

متوجه شدم همه چیز داشت تمام میشد ، اینکه من داشتم قوی تر میشدم و به راحتی می توانستم صدای حرف زندانشان را بشنوم. درد به آرامی از نوک انگشتانم خارج میشد .

ادوارد با حالتی رقت آور پرسید که باید با من چیکار کنن؟ ، البته فکر کنم لحن اش اینجوری بوده.

کارلایل گفت این بستگی به خود من داره. شاید دلش بخواد راه خودش رو بره .

من تقریباً حرف او را باور کرده بودم و این دردناک بود. می دانستم زندگی ام به پایان رسیده، و هیچ راه برگشتی وجود ندارد. نمی خواستم به تنها ماندن فکر کنم...

بالاخره درد کاملاً قطع شد. و آنها دوباره برایم توضیح دادن که من به چه چیزی تبدیل شده ام. اینبار حرفشان را باور کردم. احساس تشنگی می کردم. پوستم سخت شده بود. و بعد چشمان قرمز و زیبایم را دیدم.

در ژرفای وجودم، وقتی تصویر بی نقص ام را در آینه دیدم حالم بهتر شد. با کینه ای در چشمانم ، زیباترین چیزی که در زندگی ام می دیدم. « برای یک دقیقه پیش خودش خندید. « مدتی گذشت و من از زیبایی خسته شدم ، از چیزی

که بودم متنفر بودم. آرزو می کردم ای کاش زیبا نبودم در عوض مثل ورا معمولی بودم. آن وقت می توانستم با کسی که دوستم داشت ازدواج کنم. و فرزندان خوشگل داشته باشم. این چیزی بود که واقعا می خواستم. هنوز هم اینو از ته قلب می خوام»

او به فکر فرو رفت. انگار دوباره حضور مرا فراموش کرده بود. اما بعد دوباره به من خندید. چهره اش ناگهان حالتی پیروز مندانه به خود گرفته بود.

با افتخار گفت: «می دونستی گذشته من تقریباً مثل کارلایل پاکه. پاکتر از اِزمه. خیلی پاکتر از ادوارد. من هرگز طعم خون انسان را نچشیده ام»

او به حالت بهت زده چهره من نگاهی کرد که به جمله تقریباً پاکتر فکر می کردم.

«من پنج انسان را کشتم» صدایش راضی به نظر می رسید. «البته اگر بشه گفت انسان، مواظب بودم که خونشون رو نیزم می دانستم که نمی توانم در برابر وسوسه ام مقاومت کنم. و نمی خواستم قسمتی از وجود آنها در بدنم جاری شود.

رویس رو برای آخر نگه داشتم. می خواستم بفهمه اون چیزی که دوستان اش رو کشته احتمالاً سراغ خودش هم میاد فکر کنم کار کرد. اون خودشو تو یه اتاق بی پنجره و پشت یه در قفل شده که بیرونش سرباز های مسلح نگهبانی میدادن پنهان کرده بود. وقتی بهش رسیدم، اووووخ... شد هفت تا کشته. سرباز ها رو یادم رفته بود. تموم کردن کار اونا فقط یه ثانیه طول کشید.

رفتارم اون شب خیلی نمایشی شده بود. درست مثل بچه ها، لباس عروسی که برای این روز دزدیده بودم را به تن کرده بودم. وقتی منو دید از وحشت جیغ کشید. اون شب خیلی جیغ کشید. نگه داشتن اون برای آخر فکر خوبی بود کنترل کردن خودم برام راحت تر بود، تا به آرامی کارم را انجام بدهم...»

ناگهان حرف اش را قطع کرد و به من نگاه کرد. با صدایی متفاوت گفت: «معذرت می خوام. من ترسوندتم. مگه نه؟»

به دروغ گفتم: «من حالم خوبه»

«زیاده روی کردم»

«خودت رو ناراحت نکن»

«تعجب میکنم ادوارد اینا رو بهت نگفته بوده»

: اون داستان زندگی بقیه آدم ها رو تعریف نمی کنه، اون به افکار دیگران خیانت نمی کنه. چون اون بیشتر از اون چیزی که به خودش اجازه میده شنیده»

لبخندی زد و سری تکان داد « مثل اینکه باید بیشتر بهش احترام بزارم. اون خیلی نجیبه، مگه نه؟ »

« فکر کنم »

« فکر می کردم » آهی کشید. « من با تو هم عادلانه رفتار نکردم بلا. بهت نگفته چرا؟ یا شاید اینهم محرمانه اس؟ »

« گفته به خاطر انسان بودن منه. چون تو می ترسی من راز شما را بیرون فاش کنم »

خنده ی موسیقایی او حرف ام را قطع کرد. « حالا واقعاً احساس گناه میکنم. اون خیلی خیلی بیشتر از اونی که من لیاقت اش رو دارم با هام مهربون بوده. » حالا گرمتر و صمیمی تر از گذشته می خندید. انگار دیوار دفاعی بین مان را برای همیشه خراب کرده بود. « عجب دروغایی میگه این پسر! » دوباره خندید.

با نگرانی پرسیدم : « مگه دروغ گفته؟ »

« خوب، البته نه به این شدت که تو گفتی. اون فقط همه جریان رو برات توضیح نداده. چیزی که بهت گفته حقیقته. حتی بیشتر از گذشته حقیقت داره. گرچه، در این زمان... » حرف اش را قطع کرد، و با نگرانی خندید « باعث شرمندگیه. می دونی، اون اوایل، بهت حسودیم میشد چون ادوارد تو رو انتخاب کرده بود، نه منو »

این حرف موجی از وحشت را در درونم جاری کرد. او در زیر نور ماه نشسته بود، و زیبا تر از هر چیزی بود که تصورش را می کردم. من در برابر رزالی هیچ بودم.

« اما تو... اِمِت رو دوست داری »

با شادی سرش را به عقب و جلو تکان داد. « من ادوارد رو اونجوری نمی خوام بلا. هیچ وقت نخواستم، اون مثل برادرم می مونه. اما اون از اولین باری که حرفش را شنیدم، با من عصبانی بوده. تو باید درک کنی. گرچه من همیشه دلم می خواسته بقیه خیلی زیاد دوستم داشته باشن. و ادوارد هیچوقت به من علاقه ای نداشته. گاهی به من بر می خوره. اما اون هیچ وقت کسی رو واسه خودش نخواسته، واسه همینم زیاد ناراحت نمیشم. حتی وقتی ما با گروه تانیا ملاقات کردیم... اونا همشون مونث هستن!... ادوارد حتی ذره ای علاقه به اونا نشون نداد. و بعد اون با تو آشنا شد.» او نگاهی متعجب به من انداخت. حواسم پرت شده بود. داشتم به ادوارد و تانیا و بقیه گروه دختران فکر می کردم. لب هایم را محکم بهم فشار دادم.

در حالی سعی میکرد به من امیدواری بدهد گفت « نه اینکه تو خوشگل نیستی، بلا. اون توی تو جذابیته دید که تو من ندیده بود. اینو از ته دل میگم »

« اما تو گفتی اون اوایل... یعنی دیگه این تورو آزار نمیده؟ منظورم اینه که... ما هر دومون می دونیم که تو زیباترین فرد روی این سیاره هستی »

از اینکه این حرف را زده بودم خنده ام گرفت... این کاملاً واضح بود. رزالی نیازی به تایید من نداشت.

رزالی هم خندید « ممنونم بلا. و نه، این دیگه منو آزار نمیده. ادوارد همیشه یکم عجیب بوده. » دوباره خندید.

زمزمه کردم « اما تو هنوزم از من خوست نمیداد »

لبخندش محو شد « منوببخش بلا »

ما برای چند دقیقه در سکوت نشستیم، اما انگار او قصد رفتن نداشت.

« میشه بهم بگی چرا؟ من کار بدی کردم؟ » یعنی او به خاطر قرار گرفتن خانواده اش... اِیت اش در خطر از من متنفر بود؟ پشت سر هم، اول جیمز و بعد هم ویکتوریا.

« نه، تو هیچ کاری نکردی. » زمزمه کرد. « هنوز هیچی »

با حیرت به او خیره شدم.

« متوجه نیستی بلا؟ » صدایش به شکل ناگهانی حالتی مهربان و دلسوز به خود گرفته بود. حتی بیشتر از زمانی که داستان ناخشانند اش را برایم تعریف میکرد. « تو الان دیگه همه چیزو می دونی. تو وقت داری که زندگی کنی، همه اون چیزی که من می خوام. و حالا تو می خوای همش رو به باد بدی. متوجه نیستی که من حاضرم هر چی دارم بدم تا جای تو باشم؟ تو حق انتخاب داری، چیزی که من نداشتم، و تو داری اشتباه انتخاب میکنی! »

من با دیدن حالت ترسناک چهره او به خودم لرزیدم. متوجه شدم دهانم باز مانده و محکم آنرا بستم.

او برای یک دقیقه به من خیره شد، و خیلی آرام، درخشش درون چشمان اش به خاموشی گرایید. او شرمسار شده بود.

« منو بگو که می خواستم این کارو آروم انجام بدم. » سری تکان داد. به نظر می رسید در اثر جو اتاق به سرگیجه افتاده باشد. « حالا از قبل سخت تر شده. حالا بیشتر به نظر بیهوده میرسه »

او به ماه نقره ای خیره شد، و سکوت کرد. قبل از اینکه شجاعت پرسیدن سؤالی مهم را داشته باشم.

« یعنی اگر من انسان بمونم تو بیشتر منو دوست داری؟ »

سرش را به سمت من چرخاند، و لب هایش به شکل لبخند درآمد. « شاید »

تو یکمی از یک پایان خوش نصیب شده، تو الان اِیت رو داری »

« فقط نصف اش رو » نیشخندی زد. « تو می دونی که من اِیت رو از له شدن توسط یه خرس گریزلی نجات دادم و

تا پیش کارلایل آوردم اش. اما می دونی چرا نذاشتم خرسه بخورتش؟ »

سری تکان دادم.

«یه چیز آشنا، حتی وقتی داشت اونجا درد می کشید، یه حالت معصومانه و کودکانه که در چهره ی یه مرد بزرگسال دیده میشد، اون منو یاد پسر کوچولوی ورا، هنری انداخته بود. نمی خواستم اون بمیره، خیلی زیاد حتی با وجود اینکه از این نوع زندگی متنفر بودم. من خیلی خودخواه بودم که از کارلایل خواستم که اونو هم تغییر بده.»

من خیلی خوش شانس بودم. ایت همه اون چیزی بود که من می خواستم. اون دقیقاً کسی بود که یکی مثل من لازم داره. و خیلی عجیبه اونم به من نیاز داره. اینجاش حتی از اونی که می خواستم هم بهتره. اما هرگز بیشتر از دوتا نخواهیم بود. من نمی تونم تو ایوون بشینم، با اون که کنارم نشسته و دور و برمون پر از بچه است»

لبخند اش مهربان تر شده بود «به نظرت خیلی غمناک میرسه، مگه نه؟ یه جورایی، تو خیلی طبیعی تر از اون چیزی هستی که من در هجده سالگی بودم. ولی یه جورایی تو به خیلی چیزای مهم توجه نمی کنی. تو جوون تر از اونی هستی که بدونی ده سال دیگه، پانزده سال دیگه چی می خوی. تو نباید برای جاودان شدن عجله کنی، بلا»

آهی کشیدم.

«فقط بهش فکر کن. وقتی انجام شه، دیگه راه بازگشتی وجود نداره. ازمه با ما مثل افراد خانواده اش برخورد میکنه، و آلیس هم چیز زیادی راجع به گذشته انسانیش به یاد نداره، اما تو به یاد میاری...خیلی چیزا رو از دست میدی»

اما در عوض خیلی چیزا بدست میاری، جرات نکردم بلند بگویم. «ممنونم رزالی. خیلی خوبه که آگاه شدم، که تو رو بهتر شناختم»

«ازت معذرت می خوام که اینقدر باهات مثل هیولا برخورد کردم.» نفس عمیقی کشید. «از این به بعد سعی میکنم رفتار بهتری داشته باشم»

در جواب به او لبخندی زدم.

ما هنوز هم دوست محسوب نمی شدیم، اما مطمئن بودم دیگر از من متنفر نخواهد بود.

«حالا میرم که بخوابی» چشمان رزالی روی تخت دوری زد و لب هایش را کج و ماوج کرد «می دونم از اینکه اینجا تحت مراقبت گذاشت خیلی عصبانی هستی، ولی وقتی که برگشت زیاد بهش سخت نگیر. اون تو رو بیشتر از اون چیزی که فکر میکنی دوست داره. دور شدن از تو براش غیر قابل تحمله» به آرامی بلند شد و به سمت در رفت. زمزمه کرد «شب خوش بلا» و در را پشت سرش بست.

من با چند ثانیه تاخیر گفتم: «شب بخیر رزالی»

زمان طولانی سپری شد تا به خواب رفتم.

وقتی بالاخره خوابم برد، کابووسی دیدم. روی زمین سرد و تاریک خیابانی ناآشنا و زیر نور ضعیف چراغی افتاده بودم و سینه خیز خودم را به جلو می کشیدم و رد خونم را در پشت سرم جا می گذاشتم. فرشته ای با ردای سفید در سایه ها ایستاده بود و با چشمانی بی میل تقلا کردنم را نگاه میکرد.

صبح روز بعد، آلیس مرا با ماشین به سمت مدرسه برد و من به با دلخوری از پنجره جلویی به بیرون خیره شده بودم. احساس کم خوابی می کردم. و این باعث میشد خشمم از زندانی بودم بیشتر جلوه کند.

به من قول داد «امشب می ریم به المپیا یا یه جایی مثل اون. خوش میگذره، مگه نه؟»

«چرا منو تو انباری حبس نمی کنی؟» ادامه دادم «دیگه لازم نیست بهم خوش بگذره.»

آلیس نق نق کنان گفت: «وقتی برگرده پورشه اش رو پس می گیره. من اصلاً کارم رو خوب انجام نمیدم. مثلاً تو قراره بهت خوش بگذره»

«این که تقصیر تو نیست.» باورم نمیشد که مقصر واقعی خودم هستم. «موقع ناهار می بینمت»

با قدم های آهسته به سمت کلاس زبان انگلیسی به راه افتادم. بدون حضور ادوارد، روزی دراز و غیر قابل تحمل در انتظارم بود. کلاس اولم را با بدخلقی سپری کردم، می دانستم این نوع برخورد چیزی را درست نمی کرد.

وقتی زنگ پایان کلاس به صدا در آمد، با بی صبری از جا بلند شدم. مایک جلوی در خروجی ایستاده بود، و آن را برایم باز نگه داشته بود.

وقتی به سمت محوطه باز و باران زده راه افتادیم مایک از روی عادت پرسید: «ادوارد آخر هفته رو رفته کوه نوردی؟»

«آره»

«می خوای امشب جایی بریم؟»

چطور می توانست همچنان امیدوار باشد؟

«نمی تونم. امشب مهمونی مجردی دعوت دارم» با حالتی شگفت زده به چهره خشمگین من خیره ماند.

«خونه کی...»

سوال مایک با صدایی بلند و گوش خراش قطع شد. صدای غرش موتوری از پشت سرمان در پارکینگ به گوشمان

رسید. همه کسانی که در پیاده رو بودند برگشتند تا عامل صدا را ببابند، و با ناباوری به موتور سیکلت سیاه رنگ و پر سر و صدایی که در جلوی ورودی پارکینگ ایستاده بود نگاه کردند. موتور به غرش اش ادامه داد.

جیکوب مصرانه برایم دست تکان میداد.

بر فراز صدای بلند موتور فریاد زد « فرار کن بلا. بدو »

قبل از اینکه متوجه چیزی بشوم، سر جابم میخکوب شده بودم.

به مایک نگاه سریعی انداختم. می دانستم فقط چند ثانیه فرصت دارم.

آلیس برای جلوگیری از فرار من تا چه حد می توانست در میان مردم از قدرت هایش استفاده کند؟

به مایک گفتم: « من حالم خیلی بد و مجبور ام برم خونه، باشه؟ » صدایم بر اثر هیجان ناگهانی می لرزید.

« باشه »

گونه مایک را به آرامی نیشگون گرفتم « مرسی، یکی طلب تو! » و از او دور شدم.

جیکوب موتورش را گاز میداد و موتور هم در جواب نعره می کشید. من به پشت زین شاه موتور پریدم و دستانم را دور کمر جیکوب حلقه کردم.

یک نظر آلیس را دیدم، که جلوی در ورودی کافه تریا خشک اش زده بود. چشمان اش از فرط خشم می درخشید. لب هاش به پشت دندان های عریان اش جمع شده بود.

نگاه عذر خواهانه ای نثار اش کردم.

و بعد آنچنان با سرعت به راه افتادیم که احساس کردم معده ام را در پشت سرم جا گذاشته ام.

جیکوب فریاد زد: « محکم بشین »

وقتی وارد بزرگراه شدیم صورتم را در پشت ژاکت سیاه اش پنهان کردم. می دانستم وقتی به منطقه کوئیلید ها برسیم از سرعت اش می کاهد. فقط باید تا آنجا تحمل می کردم. خدا خدا می کردم آلیس دنبالم نیاید و از همه بدتر چارلی مرا نبیند.

به راحتی متوجه شدم وارد منطقه امن شده ایم. موتور سرعت اش را کم کرد، و جیکوب با هیجان و شوق خندید. چشمانم را باز کردم.

فریاد زد « موفق شدیم. نقشه فرار از زندان خوبی بود، نه؟ »

« خوب فکری کردی جیک »

« یاد اون حرفی افتادم که تو گفتی اون زالوی روانی نمی تونه منو دید بزنه و بفهمه من می خوام چیکار کنم. خوشم میاد به ذهن خودتم نرسیده، اون نباید می گذاشت تو بری مدرسه »

« واسه همین بود که بهش فکر نکرده بودم »

فاتحانه خنده ای سر داد « خوب امروز می خوام چیکار کنی؟ »
در جواب خندیدم « همه کار » آزاد بودن لذت بخش بود .

فصل هشتم

غضب